

به نام خدا

لولو خور خوره

منصور يوسف زاده

اطلاعات شناسنامه

نام کتاب : لولو خورخوره

نویسنده : منصور یوسف زاده شوشتری

ناشر: بنیاد فرهنگ زندگی

نوبت چاپ : اول

شمارگان : ۱۰۰۰ جلد

تعداد صفحات: ۱۸۲ صفحه

قیمت : ۴۰۰۰۰ تومان

تلفن تماس : ۰۱-۸۸۷۳۸۱۸۰

نشانی : تهران - سید خندان - ابتدای سهروردی شمالی - پلاک ۸۲۹ - طبقه دوم - واحد ۶

شابک : 978-622-7087-20-8

لولوخور خوره

در افسانه‌ها آمده است که مردم یک قبیله، شخصی بی‌گناه را انتخاب می‌کردند که تمام گناه‌ها و آنچه را زشت می‌نامیدند، بشنود و در پایان سال، او را قربانی می‌کردند تا این سایه‌ها را با خود به دیار دیگر ببرد. بدین ترتیب تک‌تک افراد جامعه می‌توانستند بدون احساس شرمساری، به زندگی پاک خود ادامه دهند. مردمان این قبیله، با انصاف بودند؛ و در ازای این کار ناچیز، در تمام طول سال، نیازها و آرزوهای این مرد منتخب را برآورده می‌کردند. حسن این کار این بود که او در کمال یگانگی و بدون هیچ نوع حس محرومیت، چندین سال زودتر از دیگران، دنیای فانی را ترک می‌کرد. این رفاه یک‌ساله، مزد بی‌اختیاری او در انتخاب قربانی شدن بود. انتخابی که از فراقنی قدرت‌مند جامعه بر مردی بی‌تجربه و معصوم صورت می‌گرفت. طبق این آیین مشروع و جاافتاده، تمامی اعضای قبیله برای اعتراف سایه‌هایشان یا آنچه که خود، میل به گناه می‌نامیدند،

نزد او می‌رفتند و در اتاقتی چوبی، به اعتراف وسوسه‌شان می‌پرداختند. و او در اتاقت مجاور به آن‌ها گوش می‌داد. این بار قرعه به نام جوانی جویای نام و رفاه، به نام الیاس افتاده بود. اوایل، وقتی که این پیشنهاد به او داده شد، حرفی از فرجام انتهای سال، به او زده نشد. در عوض، یک خانه‌ی بزرگ ویلایی، با امکانات رؤیایی، همزمان در اختیارش گذاشته شد و چندین پیشخدمت، برای انجام کارهایش، شروع به کار کردند. الیاس که احساس می‌کرد نتیجه عمری زحمت را یک شبه به دست آورده است، دچار خود شاخ پنداری گشت. بدون تردید، از وظیفه‌اش در قبال این همه رحمت سوال کرد و وقتی شنید که فقط قرار است گوش شنوای مردمی شود که از بار سایه‌هایشان حرف می‌زنند، با خود پنداشت که آن‌ها نیاز به حرف زدن دارند، و این الزاما او را به شنیدن دقیق حرف‌ها مکلف نمی‌کند! و هر وقت که نخواهد، گوش‌هایش را به روی اعترافات این مردم ترسان، خواهد بست!

در همان روز توافق، الیاس در خانه‌ی جدید مستقر شد. پیشخدمت مرد برایش آبمیوه‌های استوایی در یک سینی طلایی آورد. الیاس، لیوان آبمیوه را کنار پنجره‌ی دفتر کارش که رو به باغی بزرگ بود، جرعه جرعه، خورد. درختان میوه در باغ، منظره‌ی دلفریبی از بهشت را تداعی می‌کرد. با خود اندیشید که چقدر هوشمند و خارق‌العاده است که توانست این پیشنهاد را از بین همشاگردی‌های دانشکده‌ی روانشناسی‌اش بریابد. نزدیک ظهر بود و هنوز کسی برای اعتراف، به نزدش نیامده بود. دایه‌ای با محبت، ناهارش را روی میز گذاشت. به او گفت که هر

کاری داشته باشد، خودش و دیگر خدمتکاران او در اتاق مجاور به انتظار اجرای درخواست او نشسته‌اند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. ناهارش را که گوشت بوقلمون و گوساله‌ی کباب شده بود، با آرامش یک امپراتور، سرو کرد. پیشخدمت، دستان او را روی میز با آفتابه و لگن طلایی شست. با خود اندیشید که، همه‌ی این احترامات، حق اوست. این آرزو که در جوانی، شنیده و دیده شود، جامه‌ی عمل به خود گرفته بود. روی کاناپه زیر پنجره، دراز کشید. به نوای بلبل‌ها و قناری‌ها گوش سپرد. چرتش گرفت. چه بعد از ظهر مطبوعی در میان خواب و رویا بود، که زنی زیبا را کنار خود ایستاده دید. لباس حریر سفیدی بر تن داشت. با رخوت از او پرسید:

تو کی هستی!

زن کنار کاناپه نشست.

الیاس گرم شد و پرسید:

برای اعتراف آمده‌ای؟

زن لبخندی زد و گفت:

«نه»

الیاس سوال دیگری نمی‌دانست. سکوت کرد. چقدر حضور این زن برایش مطبوع بود. با خود اندیشید که هر آرزویی کند، برآورده می‌شود. زندگی با این زن می‌توانست یکی از آرزوهایش باشد!

الیاس گفت:

تو رو دوست دارم. اسمت چیه؟

زن لبخندی زد و گفت:

«من رکسانا هستم.»

الیاس نگاهی به اندام او انداخت. از دیدن او در لباس حریر سفید لذت می‌برد. مثل پسر بچه‌ای که دنیا را بهشت می‌بیند، گفت:

می‌خوام زخم بشی!

رکسانا با مهر به او نگاه کرد و گفت:

«این کار امکان نداره. من بدنام‌ترین زن این شهرم.»

الیاس با تعجب پرسید:

از کجا می‌دونی؟ تو که هنوز اعترافات دیگران رو نشنیدی.

رکسانا از روی کاناپه برخاست و کنار پنجره رفت. به منظره‌ی باغ خیره شد. در همان حال گفت:

«من تنها زنی هستم که هیچوقت نزد منتخبین حامل سایه، اعتراف نکرده‌ام!»

الیاس اندیشید که مگر قبل از او کسی مسئول شنیدن سایه‌ها بوده است و اینکه سرنوشت آن‌ها چه شده که این مقام الان به او رسیده است!

با اینحال جرئت نکرد در این مورد سوالی بپرسد، رکسانا ادامه داد:

«تمام مردم شهر از اینکه من سایه‌هام رو به دیار باقی نفرستاده‌ام، از من کینه به دل دارند. گمان می‌کنند که آلودگی

مردان شهر به خاطر وجود من است!»

الیاس از شنیدن دیار باقی یکه خورد و گفت:

مگه قبلی‌ها وعده‌ی حمل سایه‌ها رو به دیار دیگه داده بودند؟

رکسانا با اشاره‌ی سر تأیید کرد. الیاس از جایش برخاست. کنار پنجره رفت و پرسید:

چطوری اینکار رو می‌کردند؟

رکسانا نگاهی از روی ترحم به الیاس انداخت. گفت:
«با قربانی شدن اون شنونده، سایه‌ها از شهر به سرای دیگه
می‌رفت.»
قربانی شدن!؟
الیاس همزمان با این سوال، ترس و وحشت خودش را به عیان
دید!
رکسانا گفت:
«یعنی به تو نگفتن که بعد از یک سال شنیدن وسوسه‌های
مردم، قربانیت می‌کنن!؟»
الیاس به مرتب کردن موهای خود پرداخت و گفت:
این جزو قرارداد نبود!
رکسانا آهی کشید و گفت:
«بیچاره؛ گمان کردی واسه‌ی چی اینهمه امکانات در اختیار
گذاشته‌ان؟»
الیاس با افتخار سرش را بالا گرفت و گفت:
به خاطر دانشم، به خاطر هوش سرشارم.
«بیشتر به دلیل معصومیت توست که الان اینجایی، هیچ انسان
پخته‌ای اجازه نمیده که مردم یه شهر آشغالاشون رو بریزن رو
سرش!»
«آشغال که نه؛ در واقع اون‌ها به نوعی دارن از شر وسوسه‌های
خودشون فرار می‌کنن.»
«و تکلیف تو که اون‌ها رو میشنفی، چیه؟»
الیاس گفت:
میتونم نشنوم، مهم اینه که اون‌ها با اعتراف، خودشون رو
سبک کنن.

«با اینکه اونها عامی‌ان، ولی بهتر از تو میدونن. تو زیر بار این سایه‌ها، تبدیل به یه هیولا میشی.»

الیاس مکث کرد. شاید این زن، بهتر از او از سرنوشتش خبر داشت! رکسانا ادامه داد:

«اونا تشخیص دادن که یه سطل آشغال به این بزرگی، باید از این شهر بره بیرون و بوی بد سایه‌هاشونو با خودش ببره!»
الیاس با تردید پرسید:

کجا ببره؟!

«با کشتن تو، سایه‌ها واسه یه مدت میره به اون دنیا؛ و اینجوری، شهر از گناه در امان می‌مونه، تا لولوخور خوره‌ی بعدی!»

رکسانا به وسایل طلایی اتاق بزرگ دست می‌کشید و صحبت می‌کرد.

الیاس پرسید:

لولو خور خوره؟!

«بله، اسمیه که به تو دادن!»

الیاس جلوی او ایستاد و گفت:

بینم، درست شنیدم؟ قراره این مردم، واسه من از ذهن آلوده‌ی خود صحبت کنن، و بعد منو بکشن؟!

«بله، همینطوره!»

الیاس با تردید گفت:

و تو نظرت چیه که تا حالا از سایه‌ها حرف نزدی؟

رکسانا به سمت اتاق مجاور رفت. در طلایی را باز کرد. تختخوابی وسط اتاق بود. به آنجا وارد شد. الیاس دنبالش رفت. رکسانا

روی تخت دراز کشید. در حالیکه با کف دستش روی ملحفه‌ی ساتن براق دست می‌کشید، گفت:

«چه کسی می‌تونه ادعا کنه که به خوابیدن روی این تخت با معشوقش، فکر نکرده؟! چه کسی می‌تونه ادعا کنه که کارهایی رو که هیچوقت انجام نداده، جزو دستورات شیطانیه؛ و در وجود خودش نیست؟»

الیاس پرسید:

تو سایه‌ها رو کاملاً زندگی می‌کنی.

«خیر؛ ولی به اون‌ها اشراف دارم. باهاشون قهر نیستم!»

...پس چرا از حرف زدن راجع بهشون ابا داری؟

رکسانا برخاست و درب کمدی را باز کرد. پر از لباس‌های زنانه بود. درب کمد کناری را نیز با یک حرکت باز نمود. پر از کفش‌های متنوع زنانه بود. سپس به سمت کمد بعدی رفت. آن را باز کرد. انواع کیف‌های زنانه در آن آویزان بودند. به سمت الیاس برگشت و گفت:

«من نمی‌تونم علاقه‌ام رو به داشتن این‌ها، مخفی کنم. و نمی‌تونم از اعتراف به این کشش، از شر اون میل راحت بشم!»
...ولی الان با سکوت در مورد این سایه‌ها که هیچوقت زندگی‌شون نکردی، از جامعه مطرود شدی!

رکسانا پرده پنجره را کنار زد. نور شدیدی وارد اتاق شد. رو به الیاس برگشت و گفت:

«تو هم وجود این سایه‌ها رو در خودت ندیدی و با اون‌ها آشتی نکردی، درسته؟!»

الیاس، دستی در هوا تکان داد و گفت:

اعتراف به این رؤیاها چه اهمیتی واسه‌ی کسی داره؟

رکسانا نزدیک الیاس آمد. بوی مطبوع عطرش الیاس را مدهوش می کرد.

با لوندی گفت:

«الان چرا دچار این وضع شده‌ای؟»

...کدوم وضع!؟

«اینکه مثل گوساله‌ی سامری، چند صباحی بعد، قربانی جهش

سایه‌هاست میشی!»

الیاس پریشان شد. گفت:

من قرارداد رو فسخ می‌کنم، من از اینجا میرم.

«مطمئنی که میتونی از سایه‌ی شهرتت و رفاهت، در بری؟»

الیاس با اطمینان گفت:

بله؛ من یه انسان آزادم؛ هرکاری رو که تشخیص بدم درسته،

انجام میدم!

«پس چطور با اولین پیشنهاد، اون چیزی که تا حالا تجربه

نکرده بودی، زندگیتو به شیطان فروختی؟»

الیاس با تعجب پرسید:

کدوم وسوسه!؟

رکسانا در حالیکه به سمت در می‌رفت، گفت:

«مرد جوونی که هنوز بهش اقبال کافی نشده و در جامعه دیده

نشده، سر از همین کاخ در میاره، که به مرگ منتهی میشه.

این سایه‌ی توهه دکترا!»

الیاس سردرگم به رفتن رکسانا نگاه می‌کرد. دنبالش راه افتاد.

پرسید:

کجا میری رکسانا؟

رکسانا در آستانه‌ی در برگشت و گفت:

«اولین اعتراف کننده، تو اون اتاق منتظرته، برو و به سایه‌هاش گوش بده!»

...من هیچ قراری واسه موندن ندارم. الان از اینجا میرم.

«تو نمی‌تونی هیچ کجا بری؛ امتحان کن!»

الیاس بی‌صبرانه گفت:

می‌خوام با تو باشم! این درخواست از من پذیرفته میشه.

رکسانا خندید و گفت:

«مواظب باش. دومین سایه‌ات هم از جاش پرید!»

الیاس سعی کرد چیزی بگوید؛ اما رکسانا غیب شده بود!

به اتاق بزرگ آمد. پیشخدمت مرد گفت:

«قربان یه زن در اتاق اعتراف منتظر تونه.»

الیاس از پیشخدمت پرسید:

اینجا چه کسی تصمیم گیرنده‌ست؟

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت:

«خود شما سرور من»

الیاس با بدگمانی به او نگریست و گفت:

من می‌خوام از اینجا برم!

پیشخدمت تعظیم دیگری کرد و گفت:

«قربان، این جزو تصمیمات محاله!»

الیاس با تعجب پرسید:

از طرف کی محاله؟

«از طرف خود شما قربان. شما به سمت این تصمیم نمیرین.»

الیاس سرآسیمه به طرف درب ورودی دوید. در با صدای بلندی

قفل شد. الیاس به سمت پنجره رفت. دستگیره‌ی پنجره

چرخید. الیاس کمی به اطراف نگاه کرد. صندلی چرخان دور

میز کار را بلند کرد. آن را با شدت به شیشه‌ی پنجره کوبید.
 صندلی روی زمین افتاد و از پایه دو تکه شد!
 به پیشخدمت خیره شد. با صدای دو رگه‌ای پرسید:
 من اینجا زندونی‌ام؟!
 پیشخدمت با سر خم شده گفت:
 «خیر قربان. شما حاکم قلمروی سایه‌ها هستید!»
 سپس با دست، اتاقک چوبی کوچکی را در کنار سالن نشان
 داد و گفت:
 «از اینطرف لطفا.»

الیاس ناامید به سمت اتاقک رفت. پیشخدمت، صندلی راحتی
 را پشت دیوار اتاقک برایش مرتب کرد و اشاره به نشستن کرد.
 الیاس نشست. پیشخدمت دولا دولا از اتاق بیرون رفت.
 صدای زنی از اتاقک برخاست. به نظر الیاس جوان می‌آمد.
 گفت:

«من از تسخیر یک رویا در عذابم. با آنکه پارسال، به قربانی
 مقدس قبلی نیز اعتراف کرده‌ام، اما این رویا تکراری شده و
 دست از سرم برنمی‌دارد!»
 حالا دیگر الیاس منظور زن را از قربانی مقدس می‌فهمید. با
 خود اندیشید که این قرارداد را با متولی شهر بسته است و
 فقط او می‌تواند آن را لغو کند.

تصمیم گرفت تا قبل از ملاقات با او فعلا به حرف‌های زن
 گوش بدهد.
 پرسید:

این چه رؤیایی‌ست که تکرار میشه!؟

زن گفت:

«هر شب خواب می بینم که دارم دختر کوچکم رو با دست‌های خودم خفه می کنم. نمی دونی چه شکنجه‌ای داره! با جیغ و فریاد از خواب بلند میشم.»

الیاس قدری به حرف‌های زن اندیشید. از نظر او این خوابها به جای آنکه از شیطان باشند، در مورد شخصیت روانی زن، حاوی اطلاعاتی مهم بودند.

با بی حوصلگی پرسید:

دخترت رو دوست داری؟

«این چه سؤالیه؟! معلومه که دوستش دارم.»

...مادرت تو رو دوست داشت!؟

«اون خدا بیامرز، هیچکس رو دوست نداشت! اما این چه ربطی به خواب من داره؟! می خوام این کابوس رو با خودت ببری اون دنیا؛ قبل از اینکه کاری دستم بده!»

الیاس با خود اندیشید که این زن از دیدن سایه‌های خود وحشت دارد. با خود گفت، چه لزومی داره که اونو با سایه‌هاش آشتی بدم!؟

بنابراین سرش را نزدیک دیوار اتاقک برد و گفت:

باشه؛ اینو بزار اینجا تا با خودم ببرم اون دنیا!

زن تشکر کرد و رفت. الیاس با خود اندیشید که انگار شوخی شوخی، رفتن به دنیای دیگر را قبول کرده و از قربانی شدن قریب الوقوع، هراسی ندارد. ولی واقعیت غیر از این بود و او از این فرجام، می ترسید.

صدای زنی دیگر بلند شد که در اتاقک مستقر شده بود:

«تو رو خدا منو از دست زخم زبان زدن، نجات بده! من عادت دارم به هر کسی بهم نزدیک بشه، یه نیشی بزدم و اونو از خودم و خودش منزجر کنم!»

الیاس می‌دانست که این زن، خشمی را از گذشته سرکوب کرده، و این خشم، نسبت به یک ویژگی مطرود یا یک ویژگی قدرتمند بوده، ولی حوصله‌ی سر و کله زدن برای شناساندن این سایه را به او نداشت. بنابراین سکوت کرد!

زن ادامه داد:

«هر وقت عزیزترین کس زندگیم داره حرف می‌زنه، دلم می‌خواد یه جمله‌ی خوب بهش بگم؛ ولی برخلاف میلیم، بهش حمله می‌کنم. مثلاً وقتی دخترم می‌خواد از نمرات خوبش تعریف کنه، من با یادآوری کارایی که نکرده، اونو دلسرد می‌کنم!»

الیاس خواست به او بگوید که حسود است و این حسادت، هشداری نسبت به عدم استفاده از همان قدرتی‌ست که در دخترش می‌بیند! ولی سکوت کرد. اضطرابی که راجع به فرجام خودش، بعد از گفتگو با رکسانا پیدا کرده بود، یک دم او را رها نمی‌کرد.

زن گفت:

«این افکار شیطانی رو ببر اون دنیا و واسه‌ی آرامش من دعا کن.»

نسبت به راحت طلبی زن احساس خشم کرد. چطور این زن می‌توانست با یک اعتراف ساده، از معالجه‌ی عفونتی چنین ریشه‌دار در روانش، بگریزد! خواست با یک دروغ مصلحتی او را

خشنود سازد، اما زبانش نچرخید!

زن از اتاقلک خارج شد. الیاس خواست برخیزد؛ که صدای زنی دیگر از اتاقلک برخاست:

«خدایا منو ببخش، یک عمر برای شوهرم زنی نجیب و بدون خواسته بودم؛ اما حالا شیطان منو به کارهایی وسوسه می‌کنه که منو از چشم شوهرم میندازه!»

الیاس فکر کرد که سراغ متولی شهر می‌رود و قرارداد را فسخ می‌کند. به همین راحتی! ولی اگر متولی شهر، قبول نکند چه؟ شاید هم بد نمی‌شد که این رفاه باقی بماند، و او در انتهای کار، جرزنی کند!

زن ادامه داد:

«شوهرم مدام به زن‌های لوند فحش می‌داد و اونا رو فاحشه لقب می‌داد. اما حالا سر پیری بر عکس شده؛ نه می‌تونه اونا رو لقب کثیف بده، و نه اجازه میده من رویه‌ی خودم رو عوض کنم؛ همه‌اش باهام دعوا می‌کنه و ازم ایراد می‌گیره!»

الیاس اندیشید که این اعترافات، بیشتر سایه‌های شوهر اوست تا خودش. ولی دوست داشت سایه‌های خود زن را نیز در این مورد، کشف کند.

با بی‌حوصلگی پرسید:

خودت چه حس جدیدی رو تجربه می‌کنی؟

زن از گفتن باز ماند.

الیاس فکر کرد شاید صدایش را نشنیده است. خواست برخیزد و از کنار اتاقلک برود، که صدای زن به گوشش رسید:

«دل‌م می‌خواد واسه‌ی شوهرم لوندی کنم، ولی به این کار اصلا عادت ندارم. حال‌م بد میشه.»

الیاس پرسید:

حالا کدوم سایه رو می‌خوای بفرستی اون دنیا؟! نجابت، خصوصیت،
یا لوندی مشروط رو؟

زن مکثی کرد.

الیاس مطمئن بود که او پاسخی ندارد. بنابراین عزم رفتن کرد.
در اثنای برخاستن، صدای زن به گوشش رسید:

«لوندی رو با خودت ببر! این وسوسه‌ی شیطانیه.»

الیاس خشمگین شد. چطور این زن نمی‌توانست بخشی از
زنانگی‌اش را که سال‌ها سرکوب کرده بود زندگی کند!؟

با طعنه گفت:

پس شوهرت رو هم آماده کن، با خودم ببرم. اون الان در تدارک
خیانت به توهه!

صدای زن بر خاست:

«من واسه این معامله حاضرم.»

الیاس تعجب کرد! زن آمادگی خیانت شوهرش را داشت!

زن ادامه داد:

«آماده‌ی مرگ شوهرم هستم! اونو هم با خودت ببر.»

الیاس نوع توافق زن را درست نشنیده بود؛ ولی نمی‌توانست آن
را درک کند. پس پرسید:

حاضری اونو از دست بدی، ولی قدمی واسه اصلاح باورات نکنی!؟
زن با گریه گفت:

«اینجا واسه‌ی از دست دادن شوهر، همدرد دارم، ولی واسه‌ی
زیستن میلیم، هیچ کس منو تأیید نمی‌کنه!»

الیاس از سختی پذیرفتن سایه‌ها خبر داشت. چه کمکی
می‌توانست به زن بکند؟